

این فایل حاوی متن جلسهء صد و بیست و یکم تا جلسهء صد و سی ام برنامه های اینترنتی شرح داستانهای مثنوی معنوی و غزلیات مولانا است. فایل های صوتی این جلسات را از صفحه آرشیو دریافت کنید:

[masnawi.persianguig.com](http://masnawi.persianguig.com)

[masnawi.blogspot.com](http://masnawi.blogspot.com)

آدرس تماس: [Masnawi@Gmail.com](mailto:Masnawi@Gmail.com)



## جلسه صد و بیست و یکم:

ادامهء بحث جلسهء قبل:

درباره تناسخ:

تعریف عمومی: جدا شدن روح از بدن و انتقال آن به بدنی دیگر.

تقسیم بندی کلی تناسخ:

1. تناسخ حقیقی:

انفصالی

ملکی

ناسوتی

2. تناسخ مجازی:

انصالی

ملکوتی

تمثلی

از داستان وکیل صدر جهان (دفتر سوم بیت 3884) :

گفت من مستسقیم آبم کشد	گرچه می دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب	گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم	عشق آب از من نخواهد گشت کم
گویم آنکه که بپرسند از بطون	کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب	گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جایی که بینم آب جو	رشکم آید بودمی من جای او
دست چون دف و شکم همچون دهل	طبل عشق آب می کوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین	جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام	تا که عاشق گشته ام این کاره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ	روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم	از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش	عید قربان اوست و عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد و گر چیزی خورد	بهر عید و ذبح او می پرورد
یا کرامی اذبحوا هذا البقر	ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم	وز نما مردم به حیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله ی دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملایک پر و سر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچ اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم که انا الیه راجعون
همچو نیلوفر برو زین طرف جو	همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب	می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد	کو ز بیم جان ز جانان می رمد

آب را از جوی کی باشد گریز  
محو گردد در وی و جو او شود  
زین سپس نه کم شود نه بدلقا

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز  
آب کوزه چون در آب جو شود  
وصف او فانی شد و ذاتش بقا

## جلسه صد و بیست و دوم:

دفتر دوم، بیت 2354

حمله بردن سگ بر کور گدا	یک سگی در کوی بر کور گدا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم	کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار	کز ضرورت دم خر را آن حکیم
گفت او هم از ضرورت کای اسد	گور می‌گیرند یارانت به دشت
گور می‌جویند یارانت بصید	آن سگ عالم شکار گور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال	سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف
سگ شناسا شد که میر صید کیست	کور نشناسد نه از بی چشمی است
خاک و آب و باد و نار با شرر	ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
چون بماند از خلق گردد او یتیم	چون ز کوری دزد دزد کاله‌ای

حمله می‌آورد چون شیر و غا  
در کشد مه خاک درویشان بچشم  
اندر آمد کور در تعظیم سگ  
دست دست تست دست از من بدار  
کرد تعظیم و لقب دادش کریم  
از چو من لاغر شکار چه رسد  
کور می‌گیری تو در کوچه بگشت  
کور می‌جویی تو در کوچه بکید  
وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد  
می‌کند در بیشه‌ها صید حلال  
سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف  
ای خدا آن نور شناسنده چیست  
بلک این زانست کز جهلست مست  
بی‌خبر با ما و با حق با خبر  
بی‌خبر از حق و از چندین نذیر  
انس حق را قلب می‌باید سلیم  
می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای

تا نگوید دزد او را کان منم	کز تو دزدیدم که دزد پر فتم
کی شناسد کور دزد خویش را	چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت	تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد	تا بگوید که چه برد آن زن بمزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات	چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهی حکمت که گم کرده‌ی دلست	پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کوردل با جان و با سمع و بصر	می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو	که جماد آمد خلایق پیش او

دفتر چهارم، بیت 1045

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان کی ابنای جنس وی‌اند و نعره‌زنان کی یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید	حمله می‌آورد و دلفش می‌درید
گفته‌ایم این را ولی باری دگر	شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو	بر کهند این دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور	در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور	آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور	می‌خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن	آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر	تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور	جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظاره صید و صیادی شه	کرده ترک صید و مرده در وله
هم‌چو مرغ مرده‌شان بگرفته یار	تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده‌ش را هر آنک شد شکار	چون ببیند شد شکار شهریار
گوید او منگر به مرداری من	عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است	صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر	جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست	جنبشم باقیست اکنون چون ازوست

غزل مورد بحث این جلسه:

غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید	لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم	زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود	گر چه مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطه ها برگزید	صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

## جلسه صد و بیست و سوم:

دفتر ششم، بیت 2922

قصه آنک گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخشش و تاب آن می چرد  
بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر  
درخت گریزد الی آخر القصة و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد	بنهد اندر مرج و گردش می چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب	می چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکندهی گاو آبی عنبرست	که غذاش نرگس و نیلوفرست
هرکه باشد قوت او نور جلال	چون نزاید از لبش سحر حلال
هرکه چون زنبور وحیستش نفل	چون نباشد خانهی او پر غسل
می چرد در نور گوهر آن بقر	ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه	تا شود تاریک مرج و سبزه گاه

پس گریزد مرد تاجر بر درخت	گاجویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج	تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر	آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار	پس ز طین بگریزد او ابلیسوار
کان بلیس از متن طین کور و کر است	گاو کی داند که در گل گوهرست
تاجرش داند ولیکن گاو نی	اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی که اندر دل او گوهریست	گوهرش غماز طین دیگرست
وان گلی کر رش حق نوری نیافت	صحت گل‌های پر در بر نتافت

غزل مورد بحث این جلسه (به جلسهء بعد موکول گردید) :

غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید	لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم	زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود	گر چو مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید	صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

## جلسه صد و بیست و چهارم:

دفتر پنجم، بیت 823

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغامبر که رحم آرید بر	جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر	او صغیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که با این سه گروه	رحم آرید از ز سنگید و ز کوه
آنک او بعد از رئیسی خوار شد	وآن توانگر هم که بی دینار شد
وآن سوم آن عالمی که اندر جهان	مبتلی گردد میان ابلهان
زانک از عزت به خواری آمدن	همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید	نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار	هستش امسال آفت رنج و خمار
وآنک چون سگ ز اصل کهدانی بود	کی مرورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه	آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهوچه در آخر خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب ...

آهوی را کرد صیادی شکار	اندر آخر کردش آن بی زینهار
آخری را پر ز گاوان و خران	حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت	او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر	کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو	گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هرکرا با ضد خود بگذاشتند	آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت که آن هدهد اگر	هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب  
هان کدامست آن عذاب این معتمد  
زین بدن اندر عذابی ای بشر  
روح بازست و طبایع زاغها  
او بمانده در میانشان زارزار  
بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر  
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک  
یک خرش گفתי که ها این بوالوحوش  
وآن دگر تسخر زدی کز جر و مد  
وآن خری گفתי که با این نازکی  
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند  
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان  
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی  
گفت او با خود که آن طعمه‌ی توست  
من الیف مرغزاری بوده‌ام  
گر قضا انداخت ما را در عذاب  
گر گدا گشتم گذارو کی شوم  
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم  
گفت آری لاف می‌زن لاف‌لاف  
گفت نافم خود گواهی می‌دهد  
لیک آن را کی شنود صاحب‌مشام  
خر کمیز خر ببوید بر طریق  
بهر این گفت آن نبی مستجیب

یک عذاب سخت بیرون از حساب  
در قفص بودن به غیر جنس خود  
مرغ روحت بسته با جنسی دگر  
دارد از زاغان و چغدان داغها  
هم‌چو بویگری به شهر سبزوار

در شکنجه بود در اصطبل خر  
در یکی حقه معذب پشک و مشک  
طبع شاهان دارد و میران خموش  
گوهر آوردست کی ارزان دهد  
بر سریر شاه شو گو متکی  
پس برسم دعوت آهو را بخواند  
اشتهاام نیست هستم ناتوان  
یا ز ناموس احترازی می‌کنی  
که از آن اجزای تو زنده و نوست  
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام  
کی رود آن خو و طبع مستطاب  
ور لباسم کهنه گردد من نوم  
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام  
در غریبی بس توان گفتن گزاف  
منتی بر عود و عنبر می‌نهد  
بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام  
مشک چون عرضه کنم با این فریق  
رمز الاسلام فی‌الدنیا غریب



زانک خویشانش هم از وی می‌رمند	گرچه با ذاتش ملایک هم‌دمند
صورتش را جنس می‌بینند انام	لیک از وی می‌نیابند آن مشام
هم‌چو شیری در میان نقش گاو	دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو	که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند	خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او	گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

شرح غزل:

غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید	لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم	زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود	گر چو مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطه‌ها برگیرید	صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست  
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

## جلسه صد و بیست و پنجم:

دفتر پنجم، بیت 845

حکایت محمد خوارزمشاه کی شهر سبزوار کی همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت: آنگه امان دهم کی ازین شهر پیش من به هدیه ابوبکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه	در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او	اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان	حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایست	آن ز ما هر موسمی افزایش
جان ما آن توست ای شیرخو	پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش	تا نیاریدم ابوبکر به پیش

هدیه نارید ای رمیده امتان	تا مرا بویکر نام از شهرتان
نه خراج استانم و نه هم فسون	بدرومتان همچو کشت ای قوم دون
کز چنین شهری ابویکری مخواه	بس جوال زر کشیدندش به راه
یا کلوخ خشک اندر جویبار	کی بود بویکر اندر سبزوار
تا نیاریدم ابویکر ارمغان	رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا به زر و سیم حیران بیستم	هیچ سودی نیست کودک نیستم
گر بیمایی تو مسجد را به کون	تا نیاری سجده نرهی ای زیون
که اندرین ویرانه بویکری کجاست	منهیان انگیختند از چپ و راست
یک ابویکری نزاری یافتند	بعد سه روز و سه شب که اشتافتند
در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرص	ره گذر بود و بمانده از مرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب	خفته بود او در یکی کنجی خراب
کز تو خواهد شهر ما از قتل رست	خیز که سلطان ترا طالب شدست
خود به راه خود به مقصد رفتمی	گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
سوی شهر دوستان می‌راندمی	اندرین دشمن‌کده کی ماندمی
وان ابویکر مرا برداشتند	تخته‌ی مرده‌کشان بفراشتند
می‌کشیدندش که تا بیند نشان	سوی خوارمشاه حمالان کشان
اندرین جا ضایعست و ممتحق	سبزوارست این جهان و مرد حق
دل همی خواهد ازین قوم رذیل	هست خوارمشاه یزدان جلیل
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم	گفت لا ینظر الی تصویرکم
نه به نقش سجده و اینار زر	من ز صاحب‌دل کنم در تو نظر
جست و جوی اهل دل بگذاشتی	تو دل خود را چو دل پنداشتی
اندرو آید شود یاوه و نهان	دل که گر هفصد چو این هفت آسمان
سبزوار اندر ابویکری بجو	این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو
حق ازو در شش جهت ناظر بود	صاحب دل آینه‌ی شش‌رو شود
نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر	هر که اندر شش جهت دارد مقر

ور قبول آرد همو باشد سند	گر کند رد از برای او کند
شمه‌ای گفتم من از صاحب‌وصال	بی‌ازو ندهد کسی را حق نوال
وز کفش آن را به مرحومان دهد	موهبت را بر کف دستش نهد
هست بی‌چون و چگونه و بر کمال	با کفش دریای کل را اتصال
گفتنش تکلیف باشد والسلام	اتصالی که ننگجد در کلام
حق بگوید دل بیار ای منحنی	صد جوال زر بیاری ای غنی
ور ز تو معرض بود اعراضیم	گر ز تو راضیست دل من راضیم
تحفه او را آر ای جان بر درم	ننگرم در تو در آن دل بنگرم
زیر پای مادران باشد جنان	با تو او چونست هستم من چنان
ای خنک آنکس که داند دل ز پوست	مادر و بابا و اصل خلق اوست
گویدت پرست ازین دلها قتو	تو بگویی نک دل آوردم به تو
جان جان جان آدم اوست	آن دلی آور که قطب عالم اوست
هست آن سلطان دلها منتظر	از برای آن دل پر نور و بر
آنچنان دل را نیابی ز اعتبار	تو بگرددی روزها در سبزوار
بر سر تخته نهی آن سو کشان	پس دل پژمرده‌ی پوسیده‌جان
به ازین دل نبود اندر سبزوار	که دل آوردم ترا ای شهریار
که دل مرده بدینجا آوری	گویدت این گورخانه‌ست ای جری
که امان سبزوار کون ازوست	رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست
زانک ظلمت با ضیا ضدان بود	گویی آن دل زین جهان پنهان بود
سبزوار طبع را میراثی است	دشمنی آن دل از روز الست
دیدن ناجنس بر ناجنس داغ	زانک او بازست و دنیا شهر زاغ
ز استمالت ارتفاقی می‌کند	ور کند نرمی نفاقی می‌کند
تا که ناصح کم کند نصح دراز	می‌کند آری نه از بهر نیاز
صد هزاران مکر دارد تو به تو	زانک این زاغ خس مردار جو
شد نفاقش عین صدق مستفید	گر پذیرند آن نفاقش را رهید

هست در بازار ما معیوب‌خر	زانک آن صاحب دل با کر و فر
جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای	صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای
آن ولی تست نه خاص خدا	آنک زرق او خوش آید مر ترا
پیش طبع تو ولی است و نیست	هر که او بر خو و بر طبع تو زیست
وان مشام خوش عبرجویت شود	رو هوا بگذار تا بویت شود
مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست	از هوارانی دماغت فاسدست
می‌گریزد اندر آخر جابجا	حد ندارد این سخن و آهوی ما

-----

شرح غزل:

غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید	لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم	در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود	ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید	وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست  
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

## جلسه صد و بیست و ششم:

خلاصه داستان سلیمان و بلقیس (ملکه سبا)

ازدواج سلیمان با بلقیس

در دوران فرمانروایی حضرت سلیمان در شام ، بلقیس ملکه سبا در یمن حکمران بود. او و ملتش بجای پرستش خداوند آفتاب را می پرستیدند. سلیمان از رفتار آنان اطلاع یافت ، نامه ای به ملکه سبا فرستاد و فرمان داد برتری نجویند و از دعوت وی سرپیچی نکنند و در برابر حق تسلیم گردند.

بلقیس فرماندهان و بزرگان کشور را به مشورت خواست داستان نامه را با ایشان در میان گذاشت . آنان گفتند:

ما نیروی کافی داریم ، و مرد جنگیم ولی تصمیم نهائی با شما است .  
ملکه سبا گفت :

من جنگ را صلاح نمی دانم و توضیح داد صلح بهتر از جنگ است . و افزود ما قبل از هر چیز باید سلیمان و اطرافیان را بیازماییم تا ببینیم براستی چه کاره اند، سلیمان يك پادشاه است یا يك پیغمبر. پادشاهان با هدایا تسخیر می شوند مردان خدا را نمی توان با متاع دنیا رام نمود اگر سلیمان هدایا را نپذیرد او پیغمبر است باید تسلیم او شویم اکنون هدیه ای بر آنها می فرستیم تا ببینیم فرستادگان چه خبری برای ما می آورند بلقیس هدایایی با کاروان از خردمندان و اشراف بسوی سلیمان فرستاد همین که هدایا را در پیشگاه سلیمان گزاردند سلیمان نه تنها از آنان استقبال نکرد و به آنان خوش آمد نگفت به هدایا نیز با دیده بی اعتنایی نگریست و به فرستادگان گفت :

این هدایا را به صاحبانش برگردانید زیرا خداوند چندان نعمت فراوان و گنجها به من داده هرگز با مال دنیا تطمیع و رام نمی شوم اما بدانید ما بزودی با لشکری بسوی شما خواهیم آمد که توان جنگی را با آن نخواهید داشت . فرستادگان بلقیس برگشتند همه ماجرا را به وی بازگو کردند ملکه سبا با فراست دریافت ناچار باید تسلیم فرمان سلیمان که همان فرمان حق و توحید و یگانه پرستی است گردد و برای حفظ لشکر و کشور خود هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان ندارد بدین جهت با گروهی از بزرگان و خردمندان قوم خود بسوی شام رهسپار شدند وقتیکه سلیمان از حرکت ملکه سبا آگاهی یافت به حاضران گفت :

- کدام يك از شما می تواند تخت ملکه سبا را پیش از ورودش نزد من حاضر کند؟ عفریتی از جن (یکی از گردنکشان جنیان ) گفت :

- من تخت او را پیش از آنکه از جای خود برخیزی نزد تو می آورم  
سلیمان گفت :

- من می خواهم کار از این زودتر انجام گیرد. آصف ابن برخیا گفت :

- من تخت او را قبل از آنکه چشم بر هم زنی نزد تو خواهم آورد. سلیمان با این پیشنهاد موافقت کرد لحظه چندانى نگذشت تخت بلقیس را در نزد خود حاضر دید، بی درنگ به ستایش و شکر خدا پرداخت . سلیمان برای اینکه توان عقل ملکه سبا را بیازماید و زمینه ای برای ایمان او به خدا فراهم سازد دستور داد در آن تخت تغییراتی انجام دهند. هنگامی که بلقیس وارد شد از او بپرسند، آیا این تخت او است یا نه ؟ ببینید چه جواب می دهد.

وقتی که ملکه سبا به بارگاه سلیمان وارد شد کسی اشاره به تخت کرد و گفت :  
- آیا تخت شما این گونه است ؟

بلقیس به تخت نگاه کرد نخست باور نکرد که آن ، تخت خود او است . زیرا تخت را در سرزمین سبا گذاشته بود، ولی چون دقت کرد نشانه هایی در آن دید، با تعجب گفت :  
- گویا این همان تخت من است !

بلقیس متوجه شد که تخت خود اوست و از طریق غیر عادی جلوتر از او به آنجا آورده شده ، لذا تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان را پذیرفت . به آیین سلیمان پیوست و به نقل مشهور با سلیمان ازدواج کرد و هر دو در ارشاد مردم به سوی یکتاپرستی کوشیدند

شرح مثنوی:

دفتر چهارم، بیت 563 به بعد

قصه ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه ی بلقیس چل استر بدهست      بار آنها جمله خشت زر بدهست

چون به صحرای سلیمانی رسید      فرش آن را جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند      تا که زر را در نظر آبی نماید

سوی مخزن ما چه بیگار اندریم	بارها گفتند زر را وابریم
زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است	عرصه‌ای کش خاک زر ده دهی است
عقل آن جا کمتر است از خاک راه	ای برده عقل هدیه تا اله
شرمساریشان همی واپس کشید	چون کساد هدیه آن جا شد پدید
چیست بر ما بنده فرمانیم ما	باز گفتند ار کساد و گر روا
امر فرمانده بجا آوردنی است	گر زر و گر خاک ما را بردنی است
هم به فرمان تحفه را باز آورید	گر بفرمایند که واپس برید
کز شما من کی طلب کردم ثرید	خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید
بلکه گفتم لایق هدیه شوید	من نمی‌گویم مرا هدیه دهید

...

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت کردن بلقیس را به ایمان و ترک آفتاب پرستی

زر شما را دل به من آرید دل	باز گردید ای رسولان خجل
کوری تن فرج استر را دهید	این زر من بر سر آن زر نهید
زر عاشق روی زرد اصغر است	فرج استر لایق حلقه‌ی زر است
کز نظر انداز خورشید است کان	که نظرگاه خداوند است آن
کو نظرگاه خداوند لباب	کو نظرگاه شعاع آفتاب
گر چه اکنون هم گرفتار منید	از گرفت من ز جان اسپر کنید
پر گشاده بسته‌ی دام است او	مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او
ناگرفته مر و را بگرفته دان	چون به دانه داد او دل را به جان
آن گره دان کاو به پا بر می‌زند	آن نظرها که به دانه می‌کند
من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر	دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر
پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام	چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام

....

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می فرستمتان رسول	رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب	باز گوید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه ایم	ما زر از زر آفرین آورده ایم
آن که گر خواهد همه خاک زمین	سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین	روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم	خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیهی زر می کنیم	ما شما را کیمیاگر می کنیم

.....

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

.....

پس سلیمان گفت ای پیکان روید	سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگویدش بیا اینجا تمام	زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب	که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

.....

هین بیا که من رسولم دعوتی	چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم	نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده ست اصل اصل ما	چون خلیل حق و جملهی انبیا

.....

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار	دود از این ملک دو سه روزه بر آر
چون رسید اندر سبا این نور شرق	غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند	مردگان از گور تن سر پر زدند
یک دگر را مژده می دادند هان	نک ندایی می رسد از آسمان
ز ان ندا دینها همی گردند گبز	شاخ و برگ دل همی گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور      مردگان را وارهایی از قبور  
مر ترا بادا سعادت بعد از این      این گذشت الله اعلم بالیقین

.....

قصه گویم از سبا مشتاق وار      چون صبا آمد به سوی لاله زار

.....

چون به مرغان فرستاده ست حق	لحن هر مرغی بداده ست سبقت
مرغ جبری را زبان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی نوا	می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را پیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراف صبح
همچنان می رو ز هدهد تا عقاب	ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد	پیش وحی کبریا سمعش دهد
چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترك مال و ملك کرد او آن چنان	که بترك نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا	غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو این است ای پناه	که نماید مه ترا دیگ سیاه



هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت      می‌دریغش نامد الا جز که تخت  
پس سلیمان از دلش آگاه شد      کز دل او تا دل او راه شد

.....

دید از دورش که آن تسلیم کیش      تلخش آمد فرقت آن تخت خویش  
گر بگویم آن سبب گردد دراز      که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز  
گر چه این کلك قلم خود بی‌حسی است      نیست جنس کاتب او را مونسى است  
همچنین هر آلت پیشه‌وری      هست بی‌جان مونس جانوری  
این سبب را من معین گفتمی      گر نبودی چشم فهمت را نمی

.....

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود      نقل کردن تخت را امکان نبود  
خرده کاری بود و تفریقش خطر      همچو اوصال بدن با همدگر  
پس سلیمان گفت گر چه فی‌الآخر      سرد خواهد شد بر او تاج و سریر  
چون ز وحدت جان برون آرد سری      جسم را با فر او نبود فری  
چون بر آید گوهر از فعر بحار      بنگری اندر کف و خاشاک خوار  
سر بر آرد آفتاب با شرر      دم عقرب را که سازد مستقر  
لیک خود با این همه بر نقد حال      جست باید تخت او را انتقال  
تا نگردد خسته هنگام لقا      کودکانه حاجتش گردد روا  
هست بر ما سهل و او را بس عزیز      تا بود بر خوان حوران دیو نیز  
عبرت جاننش شود آن تخت ناز      همچو دلق و چارقى پیش ایاز  
تا بداند در چه بود آن مبتلا      از کجاها در رسید او تا کجا

.....

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفريتى که تختش را به فن      حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن  
گفت آصف من به اسم اعظمش      حاضر آرم پیش تو در يك دمش  
گر چه عفريت اوستاد سحر بود      ليك آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان	لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله بر این و صد چنین	که بدیده ستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت	گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند	ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بی خبر	دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ	که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون به ناموضع بیاخت	شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود	استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام	لیک ما را استخوان لطفی است عام

-----

شرح غزل:

غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید	لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم	زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود	گر چو مه در طلبش شیوه شبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطه ها برگزید	صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست  
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

## جلسه صد و بیست و هفتم:

برنامه این جلسه:  
ادامه داستان سلیمان و بلقیس (ملکه سبا)

در جلسه قبل نیمی از داستان خوانده شد و شرح و تفسیر گشت. در جلسه 127 به ادامه داستان می پردازیم.

ابیات ادامه داستان سلیمان و بلقیس:

قصه گویم از سبا مشتاق وار      چون صبا آمد به سوی لاله زار

.....

چون به مرغان فرستاده ست حق	لحن هر مرغی بداده ست سبق
مرغ جبری را زیان جبر گو	مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف	مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز	باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی نوا	می کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح	مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می رو ز هدهد تا عقاب	ره نما و الله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا	یک صغیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر	یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد	پیش وحی کبریا سمعش دهد
چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد	بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترك مال و ملك کرد او آن چنان	که بترك نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا	غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو این است ای پناه	که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت	می دروغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد      کز دل او تا دل او راه شد

.....

دید از دورش که آن تسلیم کیش      تلخش آمد فرقت آن تخت خویش  
گر بگویم آن سبب گردد دراز      که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز  
گر چه این کلك قلم خود بی‌حسی است      نیست جنس کاتب او را مونسى است  
همچنین هر آلت پیشه‌وری      هست بی‌جان مونس جانوری  
این سبب را من معین گفتمی      گر نبودی چشم فهمت را نمی

.....

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود      نقل کردن تخت را امکان نبود  
خرده کاری بود و تفریقش خطر      همچو اوصال بدن با همدگر  
پس سلیمان گفت گر چه فی‌الآخر      سرد خواهد شد بر او تاج و سریر  
چون ز وحدت جان برون آرد سری      جسم را با فر او نبود فری  
چون بر آید گوهر از قعر بحار      بنگری اندر کف و خاشاک خوار  
سر بر آرد آفتاب با شرر      دم عقرب را که سازد مستقر  
لیک خود با این همه بر نقد حال      جست باید تخت او را انتقال  
تا نگردد خسته هنگام لقا      کودکانه حاجتش گردد روا  
هست بر ما سهل و او را بس عزیز      تا بود بر خوان حوران دیو نیز  
عبرت جاننش شود آن تخت ناز      همچو دلق و چارقى پیش ایاز  
تا بداند در چه بود آن مبتلا      از کجاها در رسید او تا کجا

.....

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفیرتی که تختش را به فن      حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن  
گفت آصف من به اسم اعظمش      حاضر آرم پیش تو در يك دمش

لیک آن از نفخ آصف رو نمود	گر چه عفریت اوستاد سحر بود
لیک ز آصف نز فن عفریتیان	حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان
که بدیده ستم ز رب العالمین	گفت حمد الله بر این و صد چنین
گفت آری گول گیری ای درخت	پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت
ای بسا گولان که سرها می نهند	پیش چوب و پیش سنگ نقش کند
دیده از جان جنبشی و اندک اثر	ساجد و مسجود از جان بی خبر
که سخن گفت و اشارت کرد سنگ	دیده در وقتی که شد حیران و دنگ
شیر سنگین را شقی شیری شناخت	نرد خدمت چون به ناموضع بباخت
استخوانی سوی سگ انداخت زود	از کرم شیر حقیقی کرد جود
لیک ما را استخوان لطفی است عام	گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام

### شرح غزل:

#### غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید	لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید	در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
گر چو مه در طلبش شیوه شبخیز کنید	ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید	وقت شمشیر بود واسطه ها برگزید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست  
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

## جلسه صد و بیست و هشتم:

دفتر اول، بیت 3721

خود انداختن خصم در روی امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه و انداختن امیرالمؤمنین علی شمشیر از دست

شیر حق را دان مطهر از دغل	از علی آموز اخلاص عمل
زود شمشیری بر آورد و شتافت	در غزا بر پهلوانی دست یافت

او خدو انداخت بر روی علی  
آن خدو زد بر رخی که روی ماه  
در زمان انداخت شمشیر آن علی  
گشت حیران آن مبارز زین عمل  
گفت بر من تیغ تیز افراستی  
آن چه دیدی بهتر از پیکار من  
آن چه دیدی که چنین خشم نشست  
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید  
آن چه دیدی برتر از کون و مکان  
...

افتخار هر نبی و هر ولی  
سجده آرد پیش او در سجده‌گاه  
کرد او اندر غزاش کاهلی  
وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل  
از چه افکندی مرا بگذاشتی  
تا شدی تو سست در اشکار من  
تا چنان برقی نمود و باز جست  
در دل و جان شعله‌ای آمد پدید  
که به از جان بود و بخشیدیم جان

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای  
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد  
بازگو دانم که این اسرار هوست  
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه  
صد هزاران می‌چشانند هوش را  
باز گو ای باز عرش خوش‌شکار  
چشم تو ادراک غیب آموخته  
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان  
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم  
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز  
سحر عین است این عجب لطف خفیبست  
راز بگشا ای علی مرتضی  
...

شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای  
آب علمت خاک ما را پاک کرد  
زانک بی‌شمشیر کشتن کار اوست  
واهب این هدیه‌های رایحه  
که خبر نبود دو چشم و گوش را  
تا چه دیدی این زمان از کردگار  
چشمهای حاضران بر دوخته  
وان یکی تاریک می‌بیند جهان  
این سه کس بنشسته یک موضع نعم  
در تو آویزان و از من در گریز  
بر تو نقش گرج و بر من یوسفیست  
ای پس سوء القضا حسن القضا

غافل‌ی ناگه به ویران گنج یافت  
تا ز درویشی نیابی تو گهر  
سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت  
کی گهر جویدی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش  
تا بینی نایدت از غیب بو

نگذرد ز اشکاف بینهای خویش  
غیر بینی هیچ می بینی؟ بگو!

سؤال کردن آن کافر از علی کرم الله وجهه کی بر چون منی مظفر شدی شمشیر از دست چون انداختی

گفت فرما یا امیر المؤمنین  
بازگو ای باز پر افروخته

تا بجنبد جان بتن در چون جنین  
با شه و با ساعدش آموخته

باز گو ای باز عنقاگیر شاه  
در محل قهر این رحمت ز چیست

ای سپاه اشکن بخود نه با سپاه  
اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین کی سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می زنم  
شیر حقم نیستم شیر هوا

بندهی حقم نه مامور تنم  
شیر حقم نیستم شیر هوا

فعل من بر دین من باشد گوا  
ما رمیت اذ رمیتم در حراب

من چو تیغم وان زنده آفتاب  
رخت خود را من ز ره برداشتم

غیر حق را من عدم انگاشتم  
سایه ای ام کدخدایم آفتاب

حاجبم من نیستم او را حجاب  
من چو تیغم پر گهرهای وصال

زنده گردانم نه کشته در قتال  
خون نپوشد گوهر تیغ مرا

باد از جا کی برد میغ مرا  
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد

کوه را کی در ریاید تند باد  
آنک از بادی رود از جا خسیست

زانک باد ناموافق خود بسیست  
باد خشم و باد شهوت باد آز

برد او را که نبود اهل نماز  
کوهم و هستی من بنیاد اوست

ور شوم چون گاه بادم باد اوست  
جز به باد او نجنبد میل من

نیست جز عشق احد سرخیل من  
خشم بر شاهان شه و ما را غلام

خشم را هم بسته ام زیر لگام  
تیغ حلمم گردن خشمم زده است

خشم حق بر من چو رحمت آمدست

غرق نورم گرچه سقغم شد خراب

روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

...

چون در آمد در میان غیر خدا

تیغ را دیدم نهان کردن سزا

تا احب لله آید نام من

تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من

تا که امسک لله آید بود من

بخل من لله عطا لله و بس

جمله لله ام نیم من آن کس

وانچ لله می کنم تقلید نیست

نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته ام

آستین بر دامن حق بسته ام

گر همی پرم همی بینم مطار

ور همی گردم همی بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا

ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست

بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست می گویم به اندازه‌ی عقول

عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو

که گواهی بندگان نه ارزد دو جو

شرح غزل:

غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید  
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم  
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود  
وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید

لحظه ای قصه آن غمزه خون ریز کنید  
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید  
گر چو مه در طلبش شیوه شبخیز کنید  
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست  
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید



رباعی شماره 329

اي ذكر تو مانع تماشاي تو دوست  
برق رخ تو نقاب سيماي تو دوست  
با ياد لب از لب تو محروم  
اي ياد لب حجاب لبهاي تو دوست

رباعی شماره 1453

فرخ باشد جمال سلطان دیدن  
جان زند شود ز روی جانان دیدن  
من سلسله‌ی عشق تو دیدم در خواب  
یار ب چه بود خواب پریشان دیدن

رباعی شماره 809

از لطف تو سنگ خاره جانانه شود  
آن لحظه که شیوه‌هاست مستانه شود  
زنجیر دوزلف تو چو ظاهر گردد  
لقمان حکیم نیز دیوانه شود

رباعی شماره 494

چشم تو هزار سحر مطلق دارد  
هر گوشه هزار جان معلق دارد  
زلفت کفر است و دین رخ چون قمرست  
از کفر نگر که دین چه رونق دارد

## جلسه صد و بیست و نهم:

دفتر دوم، دیباچه، بیت 74

صورتش بت معنی او بت شکن	چون خلیل آمد خیال یار من
در خیالش جان خیال خود بدید	شکر یزدان را که چون شد او پدید
خاک بر وی کاو ز خاکت می شکفت	خاک درگاهت دلم را می فریفت
ور نه خود خندید بر من زشت رو	گفتم ار خوبم پذیرم این از او
ور نه او خندد مرا من کی خرم	چاره آن باشد که خود را بنگرم
کی جوان نو گزیند پیر زال	او جمیل است و محب للجمال
طبیات و طیبین بر وی بخوان	خوب خوبی را کند جذب این بدان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد	در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
باقیان از باقیان هم سر خوشند	قسم باطل باطلان را می کشند
نوریان مر نوریان را طالب اند	ناریان مر ناریان را جاذب اند
چشم را از نور روزن صبر نیست	چشم چون بستنی ترا جان کند نیست
نور چشم از نور روزن کی شکفت	چشم چون بستنی ترا تاسه گرفت
تا ببیوند به نور روز زود	تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود
دان که چشم دل بیستی بر گشا	چشم باز از تاسه گیرد مر ترا
کاو همی جوید ضیای بی قیاس	آن تقاضای دو چشم دل شناس
تاسه آوردت گشادی چشمهات	چون فراق آن دو نور بی ثبات
تاسه می آرد مر آن را پاس دار	پس فراق آن دو نور پایدار
لایق جذب ام و یا بد پیکرم	او چو می خواند مرا من بنگرم
تسخری باشد که او بر وی کند	گر لطیفی زشت را در پی کند
تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب	کی ببینم روی خود را ای عجب
هیچ می ننمود نقشم از کسی	نقش جان خویش می جستم بسی

تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست	گفتم آخر آینه از بهر چیست
آینه‌ی سیمای جان سنگی بهاست	آینه‌ی آهن برای پوستهاست
روی آن یاری که باشد ز آن دیار	آینه‌ی جان نیست الا روی یار
رو به دریا کار برناید به جو	گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو
درد مریم را به خرما بن کشید	زین طلب بنده به کوی تو رسید
این دل نادیده غرق دیده شد	دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد
دیدم اندر آینه نقش تو بود	آینه کلی برآوردم ز دود
دیدم اندر چشم تو من نقش خود	آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد
در دو چشمش راه روشن یافتم	گفتم آخر خویش را من یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان	گفت وهمم کان خیال تست هان
که منم تو تو منی در اتحاد	نقش من از چشم تو آواز داد
از حقایق راه کی یابد خیال	کاندر این چشم منیر بی‌زوال
گر بینی آن خیالی دان و رد	در دو چشم غیر من تو نقش خود
باده از تصویر شیطان می‌چشد	ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد
نیستها را هست بیند لاجرم	چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم
خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال	چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال
در خیالت گوهری باشد چو یشم	تا یکی مو باشد از تو پیش چشم
کز خیال خود کنی کلی عبر	یشم را آن گه شناسی از گهر
تا بدانی تو عیان را از قیاس	یک حکایت بشنو ای گوهر شناس

### شرح غزل

غزل شماره 807 از دیوان شمس تبریزی:

لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید	لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنید
زان شکرهای خدایانه شکرریز کنید	در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم
گر چو مه در طلپش شیوه شیخیز کنید	ای بسا شب که ز نور مه او روز شود
صرف آرید نخواهیم که آمیز کنید	وقت شمشیر بود واسطه ها برگیرید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست  
ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

## جلسه صد و سی ام:

خلاصه داستان این جلسه، به نثر:

پس از خواندن داستان زیر، در صورت تمایل، نظر و برداشت خود را از طریق فرم پایین صفحه برای ما ارسال کنید. نظر شما در جلسه آنلاین خواهد شد.

غالباً اتفاق می افتد که از دو ثروتمند که هر دو صاحب مال و مکتب فراوان هستند یکی در خست و امساک حتی به جان خویش و عائله اش رحم نمی کند و بالمال جان بر سر تحصیل مال و ثروت می دهد ولی دیگری را چنان چود و سخایبی است که به قول استاد دکتر عبدالحسین زرین کوب: «حاتم طایی را به چیزی نمی گیرد و اگر تشنه ای را دریایی و ذره ای را خورشیدی بخشد این همه در چشم همتش به چیزی نمی آید.» در چنین مواردی اگر پای قیاس و مقایسه این دو عنصر که در دو قطب مخالف قرار دارند در میان آید از باب طنز و کنایه نیشخندی می زنند و می گویند: «زین حسن تا آن حسن صد گز رسن» و یا به اصطلاح عامیانه «این کجا و آن کجا».

ظاهراً در این ضرب المثل عامیانه دو کلمه حسن را از باب رعایت قافیه استعمال می کنند و این مثل سائر نباید ریشه و اساس داشته باشد تا به دنبال آن پی جویی شود ولی اخیراً به همت مولانا در آن پی بردم. سلطان محمد خوارزمشاه ندیم و مصاحبی داشت به نام حسن عمادالملک ساوه ای که در اواخر عهد سلطان محمد از وزیران و مقرران خاصش بوده است.

عمادالملک در شفاعت گری و پامردی و تحقق نیازمندان و تجلیل و بزرگداشت شاعران و نویسندگان، وزیری نیک اندیش و برای سلطان مایه ی نیکنامی بوده است. در یکی از روزهای جلوس سلطان که بزرگان و خاصان دربار را پذیرفته بود شاعری با استجاره قبلی به حضور آمد و قصیده ای غرا با اشارات و استعارات و تشبیهات مناسب در مدح سلطان می خواند. چون سلطان هزار دینارش صله می فرماید، وزیرش حسن عمادالملک این مقدار صله را از جانب سلطان اندک و نادر برخورد نشان می دهد و برای شاعر ده هزار دینار از خزانه سلطان حاصل می کند. چون شاعر می پرسد: «کدام کس از ارکان حضرت این عطا را سبب شده است؟» می گویند وزیری است که حسن نام دارد.

چندی بعد که فقر و افلاس شاعر را دوباره به مدحت گری وا می دارد سلطان همچنان به شیوه سابق هزار دینارش صله می فرماید اما متأسفانه وزیر سابق از دار دنیا رفته و وزیر جدید سلطان از قضای روزگار، او هم نامش حسن بوده است که برخلاف آن حسن سلطان را از این مقدار مال بخشی مانع می آید و با تاخیر و لیت و لعل که در ادای حواله مال می ورزد شاعر بیچاره و وام دار را اضطراباً به دریافت ربعی از عشر آن و به روایتی عشر آن راضی می کند. اینجا وقتی شاعر متوجه می شود که این وزیر جدید هم حسن نام دارد در می یابد که بین حسن تا حسن تفاوت بسیار است و یا به اصطلاح دیگر «زین حسن تا آن حسن صد گز رسن» و آنجا که سلطان به وزیرید گوش دارد تا ابد برای وی و سلطنتش مایه رسوایی خواهد بود، همچنان که دیدیم ملک و مملکت و حتی جان و مال و خانمانش را بر باد داد و مغولان خونخوار را به ویرانی بلاد و امصار و کشتار مردم بی گناه ایران واداشت.

برگرفته از سایت آریابوم <http://www.ariaboom.com>

دفتر چهارم، بیت 1113 به بعد

بقیه ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمت‌هایی کی او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

لشکر بلقیس آمد در نماز	ای سلیمان مسجد اقصی بساز
جن و انس آمد بدن در کار داد	چونک او بنیاد آن مسجد نهاد
زان چنان پیوسته رونقها فزود	آن بنای انبیا بی حرص بود
لیک نبود مسجد اقصاش نام	ای بسا مسجد بر آورده کرام
آن ز اخلاصات ابراهیم بود	کعبه را که هر دمی عزی فزود

فضل آن مسجد خاک و سنگ نیست  
 نه کتبشان مثل کتب دیگران  
 نه ادبشان نه غضبشان نه نکال  
 هر یکیشان را یکی فری دگر  
 دل همی لرزد ز ذکر حالشان  
 مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست  
 هر چه گویم من به جان نیکوی قوم  
 مسجد اقصی بسازید ای کرام  
 و ازین دیوان و پریان سر کشند  
 دیو یک دم کژ رود از مکر و زرق  
 چون سلیمان شو که تا دیوان تو  
 چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو  
 خاتم تو این دلست و هوش دار  
 پس سلیمانی کند بر تو مدام  
 آن سلیمانی دلا منسوخ نیست  
 دیو هم وقتی سلیمانی کند  
 دست جنباند چو دست او ولیک

لیک در بناش حرص و جنگ نیست  
 نی مساجدشان نی کسب و خان و مان  
 نه نعاس و نه قیاس و نه مقال  
 مرغ جانشان طایر از پری دگر  
 قبله‌ی افعال ما افعالشان  
 نیم‌شب جانشان سحرگه بین شدست  
 نقص گفتم گشته ناقص‌گوی قوم  
 که سلیمان باز آمد والسلام  
 جمله را املاک در چنبر کشند  
 تازیانه آیدش بر سر چو برق  
 سنگ برند از پی ایوان تو  
 تا ترا فرمان برد جنی و دیو  
 تا نگردد دیو را خاتم شکار  
 دیو با خاتم حذر کن والسلام  
 در سر و سرت سلیمانی کنیست  
 لیک هر جولاهه اطلس کی تند  
 در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه  
 شاه مکرم بود فرمودش هزار  
 پس وزیرش گفت کین اندک بود  
 از چنو شاعر نس از تو بحردست  
 فقه گفت آن شاه را و فلسفه  
 ده هزارش داد و خلعت درخورش  
 پس تفحص کرد کین سعی کی بود  
 پس بگفتندش فلان‌الدین وزیر

بر امید خلعت و اکرام و جاه  
 از زر سرخ و کرامات و نثار  
 ده هزارش هدیه وا ده تا رود  
 ده هزاری که بگفتم اندکست  
 تا برآمد عشر خرمن از کفه  
 خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش  
 شاه را اهلیت من کی نمود  
 آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز  
 بر نیش و سوی خانه رفت باز  
 بی‌زبان و لب همان نعمای شاه  
 مدح شه می‌کرد و خلعت‌های شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را کی این سخت بسیارست و ما را خرجه‌است و خزینه خالیست و من او را بده یک آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت  
 گفت وقت فقر و تنگی دو دست  
 درگهی را که آزمودم در کرم  
 معنی الله گفت آن سیویه  
 گفت الهنا فی حوائجنا الیک  
 صد هزاران عاقل اندر وقت درد  
 هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند  
 گر ندیدندی هزاران بار بیش  
 بلک جمله‌ی ماهیان در موجها  
 پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز  
 بلک خاک و باد و آب و هر شرار  
 هر نبیی زو برآورده برات  
 هین ازو خواهید نه از غیر او  
 بار دیگر شاعر از سودای داد  
 هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو  
 محسنان با صد عطا و جود و بر  
 پیششان شعری به از صدتنگ شعر  
 ...  
 این رها کن زانک شاعر بر گذر  
 برد شاعر شعر سوی شهریار  
 نازنین شعری پر از در درست  
 شاه هم بر خوی خود گفتش هزار  
 لیک این بار آن وزیر پر ز جود  
 شاعر از فقر و عوز محتاج گشت  
 جست و جوی آزموده بهترست  
 حاجت نو را بدان جانب برم  
 یولھون فی الحوائج هم لدیہ  
 والتمسناھا وجدناھا لدیک  
 جمله نالان پیش آن دیان فرد  
 بر بخیلی عاجزی کدیہ تند  
 عاقلان کی جان کشیدندیش پیش  
 جمله‌ی پرندگان بر اوچها  
 ازدهای زفت و مور و مار نیز  
 مایه زو یابند هم دی هم بهار  
 استعینوا منہ صبرا او صلات  
 آب در یم جو مجو در خشک جو  
 روی سوی آن شه محسن نهاد  
 پیش محسن آرد و بنهد گرو  
 زر نهاده شاعران را منتظر  
 خاصه شاعر کو گهر آرد ز فعر  
 وامدارست و قوی محتاج زر  
 بر امید بخشش و احسان پار  
 بر امید و بوی اکرام نخست  
 چون چنین بد عادت آن شهریار  
 بر براق عز ز دنیا رفته بود

بر مقام او وزیر نو رئیس  
 گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس  
 شاعری را نبود این بخشش جزا  
 مرد شاعر را خوش و راضی کنم  
 ده هزاران زین دلاور برده است  
 بعد سلطانی گدایی چون کند  
 تا شود زار و نزار از انتظار  
 در رباید هم‌چو گلبرگ از چمن  
 گر تقاضاگر بود هر آتشین  
 نرم گردد چون ببیند او مرا  
 لیک شادش کن که نیکوگوی ماست  
 تو به من بگذار این بر من نویس  
 شد زمستان و دی و آمد بهار  
 پس زبون این غم و تدبیر شد  
 تا رهد جانم ترا باشم رهی  
 تا رهد این جان مسکین از گرو  
 ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران  
 این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود  
 رفت از دنیا خدا مزدت دهد  
 کم همی افتاد بخشش را خطا  
 او نمرد الحق بلی احسان بمرد  
 صاحب سلاح درویشان رسید  
 تا نگیرد با تو این صاحب‌ستیز  
 بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما  
 از کجا آمد بگویند این عوان  
 قوم گفتندش که نامش هم حسن  
 چون یکی آمد دریغ ای رب دین  
 صد وزیر و صاحب آید جودخو  
 گفت ای شه خرجها داریم ما  
 من به ربع عشر این ای مغنم  
 خلق گفتندش که او از پیش‌دست  
 بعد شکر کلک خایی چون کند  
 گفت بفشارم ورا اندر فشار  
 آنکه ار خاکش دهم از راه من  
 این به من بگذار که استادم درین  
 از ثریا گر ببرد تا ثری  
 گفت سلطانش برو فرمان تراست  
 گفت او را و دو صد اومیدلیس  
 پس فکندش صاحب اندر انتظار  
 شاعر اندر انتظارش پیر شد  
 گفت اگر زر نه که دشنامم دهی  
 انتظارم کشت باری گو برو  
 بعد از آنش داد ربع عشر آن  
 کانچنان نقد و چنان بسیار بود  
 پس بگفتندش که آن دستور راد  
 که مضاعف زو همی‌شد آن عطا  
 این زمان او رفت و احسان را ببرد  
 رفت از ما صاحب راد و رشید  
 رو بگیر این را و زینجا شب گریز  
 ما به صد حیل ازو این هدیه را  
 رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان  
 چیست نام این وزیر جامه‌کن  
 گفت یا رب نام آن و نام این  
 آن حسن نامی که از یک کلک او

می‌توان بافید ای جان صد رسن  
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

این حسن کز ریش زشت این حسن  
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند



متن جلسات صد و سی و یکم به بعد در فایل‌های جداگانه آمده است.

صفحه‌های اصلی جلسات شرح مثنوی معنوی مولانا:

[masnawi.persianguig.com](http://masnawi.persianguig.com)

[masnawi.blogspot.com](http://masnawi.blogspot.com)

آدرس تماس: [Masnawi@Gmail.com](mailto:Masnawi@Gmail.com)